

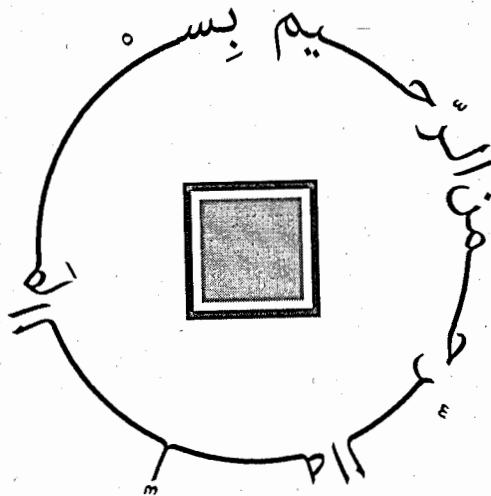
شرح حسنون

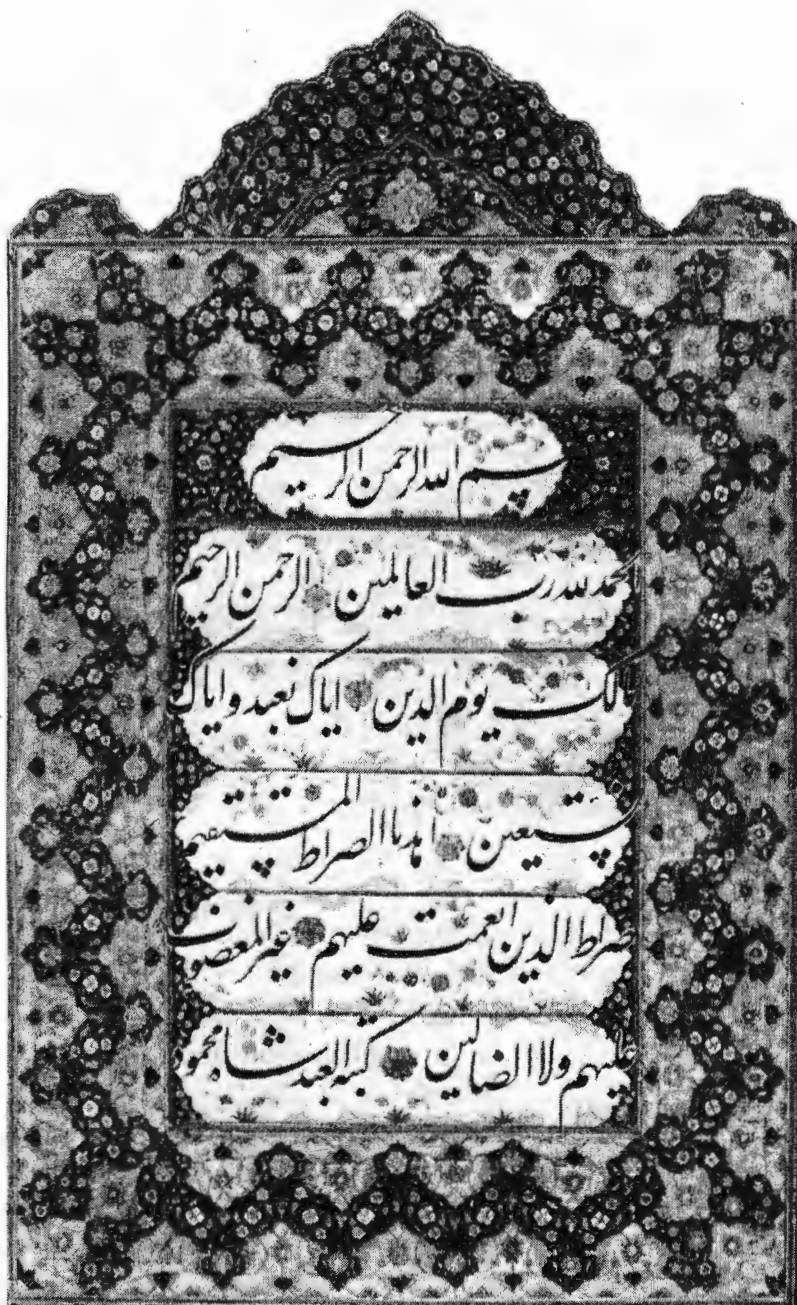
تفسیر موضوعی

دیوان خواجہ شمس الدین محمد

حافظ سیراز

سید احمد شتی سیراز





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين الرحمن الرحيم

مالك يوم الدين اياك نعبد و اياك

نستعين اهنا الصراط المستقيم

صراط الدين اعمت عليهم غير المعصومين

عليهم ولا الضالين كلبه العبد شايع محمود

شرح جنون

تفسیر موضوعی دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

سید احمد بهشتی شیرازی



سرشناسه: بهشتی شیرازی، احمد، ۱۲۲۳ -
عنوان و نام پدیدآور: شرح جنون تفسیر موضوعی دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی / سیداحمد
بهشتی شیرازی.

وضعیت ویراست: ویراست ۲.
مشخصات نشر: تهران: روزنه، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۷۴۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۴-۴۵۱-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: نمایه.

موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق. دیوان - نقد و تفسیر
Hafiz, Shamsoddin Mohammad, 14th century. Divan-- Criticism and interpretation: موضوع

موضوع: شعر فارسی - قرن ۸ ق. - تاریخ و نقد
Persian poetry -- 14th century -- History and criticism

رده بندی کنگره: PIR۵۴۳۵
رده بندی دیویی: ۸۵۱/۳۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۶۷۷۱۰



شرح جنون

تفسیر موضوعی دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی
سید احمد بهشتی شیرازی

سیاه مشق و خوشنویسی جلد و صفحات: استاد سید محمد احصایی

طرح جلد: رضا عابدینی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: فاطمه بیگم بهشتی

چاپ اول: ۱۴۰۱

قیمت: ۳۲۰۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: پاسارگاد

آدرس: خیابان مطهری، خیابان میرزای شیرازی جنوبی، پلاک ۲۰۲، طبقه ۳، انتشارات روزنه

☎ تلفن: ۸۸۵۳۷۳۰ - ۸۸۵۳۶۳۱ ☎ نمابر: ۸۶۰۳۴۳۵۹

🌐 سایت: www.rowzanehnashr.com



rowzanehnashr



rowzanehnashr

ISBN: 978-622-234-451-1

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۴-۴۵۱-۱

✳ تمام حقوق برای ناشر محفوظ است ✳





شرح جنون / هفت

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب ۴۹۳
 از چار چیز مگذر گز عاقلی و زیرک ۷۰۱
 از چشم خود بپرس که ما را که می کشد ۴۸۲
 از خلاف آمد عادت بطلب کام که من ۳۳۳
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف ۴۸
 از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش ۳۵۹
 از وی همه مستی و غرورست و تکبر ۴۶۴
 اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ۴۹۸
 اسم اعظم بکند کار خود ای دل ... ۳۹ ۶۹۷
 اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ۴۴۸
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ۴۲۰
 اگرچه زنده رود آب حیات است ۵۲۰
 اگرچه عرض هنر پیش یاری ادبی ست ۵۲۴
 اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک ۶۸۱
 الا ای ساریان منزل دوست ۴۰۳
 الا ای طوطی گویای اسرار ۳۰۶
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت ۳۸۲
 آلا یا ایُّهَا السَّاقِیْ اَدْرِ کَأْساً وَ نَاولِهَا ۵۶۹
 اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند ۹۲
 ای دل شیب رفت و نهجیدی گلی ز عیش ۱۵۵
 ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است ۱۹۹
 ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی ۳۴۷
 ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو ۴۸
 ای کبک خوش خرام کجا می روی بایست ۴۱
 ای گل خوش نسیم من بلیل خویش را مسوز ۴۶۰
 این تقوی ام تمام که با شاهان شهر ۳۰۶
 این خرقه که من دارم، در رهن شراب اولی ... ۲۸۱

فهرست ابیات شرح شده:

آب حیوان تیره گون شد خضر لرخ پی کجاست ۳۹۳
 آب حیوانش ز متقار بلاغت می چکد ۴۴
 آبی به روزنامه اعمال ما فشان ۶۶۰
 آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع، ۲۷ . ۴۹۶
 آتش زهد و ریا خرمین دین خواهد سوخت ۶۴
 آخر ای خاتم جمشید همایون آثار ۷۰۳
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ... ۲۲۹
 آسمان بار امانت توانست کشید ۴۳۵
 آشنایان ره عشق در این بحر عمیق ۱۴۴
 آشنایی نه غریب است که دلسوز من است ... ۱۴۵
 آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند ۳۹۱
 آن چشم جادوانه عابد فریب بین ۴۳
 آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست ۵۶۲
 آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ۵۱۱
 آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن ۱۷۷
 آیینة سکندر جام می است بنگر ۶۷۲
 از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم ۱۱۰

- این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت... ۴۲۲
- این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد..... ۱۸
- با تو پیوستم و از غیر تو دل بیریدم..... ۶۲۳
- با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم..... ۳۵۳
- بادۀ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک..... ۶۳۸
- بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه..... ۳۳۵
- بال بگشای و صفیر از شجر طویی زن..... ۴۱۶
- با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی..... ۵۱۴
- بیر زخلق و ز عنقا قیاس کار بگیر..... ۷۰۰
- بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر..... ۴۱۸
- بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت..... ۵۱۷
- بده کشتی می تا خوش بر آیم..... ۵۰۹
- بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم..... ۱۷۷
- برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند..... ۲۴۰
- برو این دام بر مرغی دگر نه..... ۲۶۱
- بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی..... ۲۵۰
- بَضْرَبْ سَيْفَكَ قَتْلَى حَيَاتًا أَبَدًا..... ۲۴۲
- بنام به دستی که انگور چید..... ۴۹۶
- بنت العنب که صوفی ام الحَبَائِثُ خواند..... ۴۷۲
- بنده پیر خراباتم که درویشان او..... ۲۹۴
- بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند..... ۲۹۶
- بتوش می که سبک روحی و لطیف مدام..... ۷۵
- به آب روشن می عارفی طهارت کرد..... ۴۱۵
- به باغ تازه کن آیین دین زردشتی..... ۵۶۰
- به چشم کرده ام ابروی ماه سیمای..... ۷۰۶
- به خاک پای تو ای سرو نازپرور من..... ۶۸۱
- به خاکپای صبوحنی کنان که تا من مست..... ۴۰۸
- به خُلق و لطف توان صید کرد اهل نظر..... ۴۳۴
- به دُرد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش..... ۳۳۷
- به دلربایی اگر خود سرآمدی چه عجب..... ۱۷۷
- به روز واقعه تابوب ما ز سرو کنید..... ۴۰۴
- به زیر دلق ملّع کمندها دارند..... ۷۵
- به صدق کوش که خورشید زاید از نفست..... ۵۲۶
- به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می..... ۴۶۵
- به مطربان صبوحنی دهم جامۀ پاک..... ۵۶۹
- به می پرستی از آن نقش خود بر آب زد..... ۴۸۲
- به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم..... ۴۰۸
- بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان..... ۵۵۵
- بیار بادۀ رنگین که یک حکایت راست..... ۴۰۸
- بیا ساقی آن بکر مستور مست..... ۷۰۲
- بیا ساقی بده رطل گرانم..... ۴۱۱
- بیا که رایت منصور پادشاه رسید..... ۵۱۴
- بیا و کشتی ما در شط شراب انداز..... ۵۱۰
- بی خبرند زاهدان، نقش بخوان و لا تُقَل..... ۱۸۲
- بیدلی در همه احوال خدا با او بود..... ۱۵۹
- بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل شوکت..... ۶۸۳
- بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود..... ۲۵۸
- بی معرفت مباش که در من یزید عشق..... ۱۴۲
- پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب..... ۲۰۸
- پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا..... ۳۸۴
- پری نهفته رخ و دیو در کرشمۀ حسن..... ۴۹۳
- پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان..... ۲۹۱
- پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت..... ۳۰۰
- پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ..... ۲۲۵

شرح جنون / نه

- ۴۷ چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
 ۴۰۹ چه عذر بخت خود گویم که آن عیار
 ۲۱۱ چه فتنه بود که مشاطة قضا انگيخت
 ۴۲۳ چهل سال پیش رفت که من لاف می زنم
 ۳۴۸ حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
 ۵۲۱ حافظ اگر قدم زنی در ره خاندانِ عشق
 ۵۱۳ حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
 ۲۸۴ حافظم در مجلسی، دُردی کشم در محفلی
 ۳۷۶ .. ۲۷۰ حافظ مرید جام می است ای صبا برو،
 ۳۸۰ حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی
 ۱۷۱ حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
 ۴۸۶ حباب وار براندازم از نشاط کلاه
 ۱۹۷ حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
 ۳۲۷ حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
 ۳۱۹، ۱۳۹ حدیث مدعیان و خیال همکاران
 ۵۷۰ حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو...
 ۵۱۱ خامان ره نرفته چه داند ذوق عشق
 ۶۹۸ خدای را مددی ای دلیل راه حرم
 ۲۸ خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
 ۸ خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
 ۴۷۷ خزینه داری میراث خوارگان کفر است
 ۳۵۳ خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را
 ۴۸۵ خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
 ۶۵۸ خواهم شدن به کوی مغان آستین نشان
 ۲۱۹ خوبان پارسی گو به خشنندگان عمرند
 ۳۶۲ خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به
 ۴۴۵ خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
- ۵۲۵ تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
 ۲۵۷ تا چه بازی رخ نماید بیدی خوایم راند
 ۴۵۸ تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را بگوش
 ۶۲۲ تا صد هزار خار نمی روید از زمین
 ۴۳۹ تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
 ۲۲۹ تا کی می صبح و شکر خواب بامداد
 ۵۶۸ ... ۲۳۴ تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند
 ۱۷۹ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری ست
 ۶۲۱ تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
 ۷۰۱ توانگرا دا درویش خود بدست آور
 ۱۳۵ جز فلاطون خم نشین شراب
 ۱۲۲ جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
 ۵۲۳ ... ۴۷۸ جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
 ۲۲۷ جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
 ۷۰۷ چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
 ۲۳۸ چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
 ۶۳۹ چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
 ۴۳۴ چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
 ۵۲۹ چو پیش صبح روشن شد که حال مهر
 ۵۲ چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
 ۱۵۱ چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
 ۵۲۸ چو من ماهی کلک آرم به تحریر
 ۳۳۲ چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
 ۱۵۵ چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
 ۲۰۵ چون ز جام بی خودی رطلی کشی
 ۳۴ چون من گدای بی نشان، مشکل بود یاری چنان
 ۵۰۹ چون می رود این کشتی سرگشته که آخر

- خیال حوصله بحر می‌بزم هیئات، ۱۴..... ۱۵۹
- خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم..... ۳۰
- خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز، ۶..... ۶۳۹
- داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید..... ۷۰
- دامن دوست بدست آرو ز دشمن بگسل..... ۱۴۶
- دامن‌کشان همی‌شد در شرب زر کشیده..... ۱۵۰
- در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد..... ۴۲۳
- در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد..... ۲۴
- در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبث..... ۸
- در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری..... ۲۰۰
- در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر..... ۱۵۲
- در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطرست..... ۳۴۵
- در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم..... ۵۲۷
- در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست..... ۵۱۵
- در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس..... ۲۲۳
- در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید..... ۶۹۴
- در شب قدر ار صبحی کرده‌ام عییم مکن..... ۲۴۱
- در صومعه زاهد و در خلوت حافظ..... ۱۹۰
- در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست..... ۳۵۶
- در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود..... ۱۶۹
- در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم..... ۱۹۴
- در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی..... ۲۶۵
- دریغ قافله امن کانچنان رفتند..... ۴۰۰
- درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر..... ۴۲۷
- دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر..... ۵۲۸
- دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن..... ۴۱۰
- دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول..... ۶۲۲
- دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت..... ۲۰
- دل من در هوای روی فَرخ..... ۲۰۹
- دُموعی بَدَدَکُم لَا تُخَفِّرُهَا..... ۵۵۵
- دوای درد خود اکنون از آن مَفْرَح جوی..... ۴۲۴
- دولت آن است که بی خون دل آید به کنار..... ۳۰۷
- دولت از مرغ همایون طلب و سایه او..... ۴۶۳
- دویار زیرک و از باده کهن دو منی..... ۳۰۰
- دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر..... ۲۸۸
- راز درون پرده چه داند فلک خموش..... ۳۲۴
- راستی خاتم فیروزه بواسحاقی..... ۳۱۲
- رشته تسبیح اگر بگست معذورم بدار..... ۶۶۶
- روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی..... ۴۴۵
- ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر..... ۵۳۱
- زان باده که در میکده عشق فروشد..... ۲۵۳
- زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود، ۱۸۷..... ۶۶۱
- ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن..... ۶۵۸
- ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست..... ۱۹۳
- ز در درآ و شبستان ما متورکن..... ۱۹۷
- ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم..... ۵۱
- ز رکن آباد ما صد لَوْحَسَّ الله..... ۵۲۰
- ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند..... ۶۹۳
- ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند..... ۴۹۰
- زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم..... ۱۸
- ساعد آن به که بیوشی تو چو از بهر نگار..... ۶۶۸
- ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی..... ۶۸۳
- ساقی به چند رنگ می‌اندر پیاله ریخت..... ۷۷
- ساقی بیار باده که ماه صیام رفت..... ۳۹۰

شرح جنون / یازده

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم، ۲۵۹، ۶۳۰	ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش ۱۲.....
شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش، ۶۲۴	ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان ۳۳۵.....
شراب خانگی ام بس می مغانه بیار، ۳۵۵.....	ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت ۵۳۱.....
شرابی بی خمارم بخش یارب، ۳۲۹.....	ساقی چراغ می به ره آفتاب دار، ۲۸۰، ۵۳۰.....
شرابی تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش، ۱۳۳	ساقی حدیث سرو و گل و لاله... ۵۶۸، ۳۷۳، ۶۶۰.....
شکرشکن شوند همه طوطیان هند، ۲۲۸.....	سال ها پیروی مذهب رندان کردم ۶۴۹.....
شکفته شد گل حمری و گشت بلبل مست ۸۴.....	سایه طایر کم حوصله کاری نکند، ۱۵۸.....
شهباز دست پادشهم یارب از چه حال، ۴۹۹.....	ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد ۶۷۰.....
شهری ست پرکرشمه و خوبان ز شش جهت .. ۱۶۵	ستاره شب هجران نمی فشانند نور ۵۳۷.....
شیخم به طیره گفت که رو ترک عشق کن، ۱۵.....	سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد ۵۲۹.....
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن، ۲۷۷.....	سخن اندر دهان دوست گوهر ۲۴.....
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی، ۱۰۷.....	سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه ... ۵۶۱.....
صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب، ۳۶۴.....	سر ز حیرت به در میکده ها برگردم، ۲۸۷.....
صبا زان لولی شنگول سرمست ۵۶۷.....	سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر، ۴۴۳.....
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند، ۵۶۸.....	سر شک گوشه گیران را چو دریابند در یابند، ۵۳۸.....
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند، ۲۸۰.....	سرو بالای من آنکه که درآید به سماع، ۲۱۲.....
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش ۵.....	سرود مجلس جمشید گفته اند این بود، ۶۹۲.....
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی، ۹۶.....	سمند دولت اگر چند سرکش است ولی ۱۱۹.....
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ۵۳.....	سوی رندان قلندر به ره آورد سفر، ۱۱۲.....
صوفی مرا به میکده برد از طریق عشق ۲۷۷.....	شاه اگر به عرش رسانم سریر فضل ۳۶۶.....
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد، ۳۳۵.....	شاه ترکان چو پستید و به چاهم انداخت، ۶۹۵.....
طره شاهد دنیا همه بند است و فریب ۱۷۰.....	شاه غازی خسرو گیتی ستان، ۶۵۷.....
طمع خام بین که قصه فاش ۵۱۳.....	شب تاریک و بیم و موج و گردابی چنین هایل ۳۶۱.....
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند، ۴۲.....	شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین، ۵۶۰.....
عاشق از قاضی ترسد می بیار، ۴۸۳.....	شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب، ۳۰۳.....
عبوس زهد به وجه خمار نشیند، ۳۳۰.....	شبی می گفت چشم کس ندیده ست ۲۴.....
عشقست رسد به فریاد از خود بسان حافظ ۱۵.....	شد حظ عمر حاصل، گر آنکه با تو ما را، ۱۰۱.....

- عشق دُرَدانه است و من غَوَاص و دریا میکده... ۱۱
- عشق می ورزم و امید که این فن شریف ۱۲۷
- عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط... ۶۲۲
- غرض کرشمه حُسن است ورنه حاجت نیست. ۵۴۶
- فاتحه ای چو آمدی بر سر خسته ای بخوان... ۱۱۷
- فَحْبَك رَاحَتِي فِي كُلِّ حِين ۱۴۰
- فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند..... ۴۸۴
- فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید..... ۶۴۱
- فرورفت از غم عشقت دم، دم می دهی تا کی. ۱۷۶
- فریاد که از شش جهنم راه بیستند..... ۴۹۶
- فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد، ۴۱۲... ۴۸۷
- قَسَم بهشت و دوزخ آن عقده گشای ۱۶۳
- قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش..... ۴۹۵
- گُحل الجواهری به من آرای نسیم صبح..... ۴۰۷
- کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن ۳۹۰
- کشتی نشننگانیم ای باد شرطه برخیز..... ۳۵۱
- کلید گنج سعادت قبول اهل دل است ۵۰۳
- کنون به آب می لعل خرقه می شویم ۶۵
- کوس ناموس تو بر کنگره عرش ز نیم ۳۹۳
- که تا وجد را کارسازی کنم ۷۱
- کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ۲۸۴
- کی عطرسای مجلس روحانیان شدی ۴۷۴
- گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد..... ۵۱۳
- گرامانت به سلامت بیرم باکی نیست ۴۳۷
- گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب ۳۶۳
- گرچه صبح فوت شد، کوش که پیش از..... ۲۳۷
- گرچه صد رودست در چشمم مدام ۱۰
- گر بسنگ از این حدیث بنالد عجب مدار..... ۲۲۲
- گر فوت شد سحر چه نقصان صبح هست... ۲۴۰
- گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو، ۱۰۵... ۴۹۵
- گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک..... ۲۳۷
- گفتم هوای میکده غم می برد زد دل..... ۱۷۹
- گلعداری ز گلستان جهان ما را بس ۱۰۴
- گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند، ۸۰... ۳۱۹
- گیسوی چنگ بیرید به مرگ می ناب..... ۶۴۰
- ماجر اکرام کن و باز آ که مرا مردم چشم..... ۸۸، ۶۰
- ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد..... ۲۳
- مجو درستی عهد از جهان سست نهاد..... ۲۹۶
- محترم دار دلم کاین مگس قند پرست..... ۴۷۹
- مردم چشمم به خون آغشته شد..... ۴۸۱
- مرغان باغ قافیه بستند و بذله گوی ۲۲۱
- مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم..... ۴۹۹
- مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او... ۱۵۶
- مرنج حافظ و از دلبران جفاظ معجوی ۳۱۵
- مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت..... ۲۸۵
- مکارم تو به آفاق می برد حافظ ۵۴۱
- مگر خضر مبارک پی تواند ۸۲
- من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک .. ۱۹۱
- منش با خرقه پشمن کجا اندر کمند آرم ۴۷۶
- منکران را هم ازین می دوسه ساغر بچشان ... ۴۱۰
- من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست .. ۴۸۸
- من که شب ها ره تقوا زده ام با دف و چنگ..... ۲۳۹
- من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ۱۷۲
- من گدا هوس سرو قاتمی دارم ۳

- ۱۵۳.....هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
 ۳۳۳.....هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
 ۲۳.....هر سر موی مرا با تو هزاران هوس است
 ۷.....هر که چون لاله کاسه گردان شد
 ۱۰۸.....هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 ۵۰۰.....همای زلف شاهین شهرت را
 ۲۴۹.....همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
 ۵۳۸.....هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی
 ۳۱۴.....هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
 ۲۰۳.....یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم
 ۴۰۰.....یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
 ۱۶۶.....یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
 ۲۱۱.....یار ما چون سازد آغاز سماع
 ۳۵۰.....یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
 ۵۴۳.....یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
 ۲۳۷.....منم که گوشه میخانه خانقاه من است
 ۱۶۴.....مهندس فلکی راه دیرشش جهتی
 ۵۱۹.....میان جعفرآباد و مصلی
 ۳۶۹.....میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
 ۹.....می خورد خون دلم مردمک چشم و سزاست
 ۷۸.....می در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
 ۸۸.....ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
 ۳۹۲.....ناموس چند ساله اجداد نیک نام
 ۶۴۰.....نامه تعزیت دختر رز برخوانید
 ۶۲۳.....نبود جنگ و ریاب و گل و نبید که بود
 ۷۰۳.....نخست موعظه پیر می فروش این است
 ۵۳.....نشاط و عیش و جوانی جو گل غنیمت دان
 ۴۹۳.....نصاب حسن در حد کمال است
 ۳۱۵.....نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا
 ۲۹۶.....نصیحتی کنمت یاد گیر بعد از من
 ۲۹۶.....نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
 ۵۶۶.....نگاری چابکی شنگی پیروش
 ۴۶۸.....نگویمت که همه ساله می پرستی کن
 ۲۳.....نیست بر لوح دلم جز الف قامت یاز
 ۵۶۴.....نیست در بازار عالم خوشدلی و رزانکه هست
 ۲۷۳.....واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می کنند
 ۲۷۱.....واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
 ۱۸۹.....ور نهید در ره ما خار ملامت زاهد
 ۲۸۶.....وصال روی جوانان غنیمتی دانید
 ۴۹.....وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس
 ۷۹.....وفا از خواجگان شهر با من
 ۱۲۰.....وه که در دانه ای چنین نازک



مقدمه

در احوال شیخ ابوسعید ابوالخیر نوشته‌اند که به آخر عمر، هر جای که نشستی گفتی: قحط خدای آمد، قحط خدای! پیش از این قحط آب و نان بودی، اکنون قحط خدای آمد! معنای کلام شیخ چیست؟ نه آن است که هر که قدمی برمی‌دارد، نه از بهر خدای برمی‌دارد؟ نه آن است که هر که قلمی به دست می‌گیرد، نه از بهر خدای می‌گیرد و نه از بهر خدای می‌نویسد؟ بلکه می‌نویسد برای رضای خلق و آب و نان و علف و اشتها، که او را به نویسندگی و مترجمی و مفسری بشناسند و آماس کند و بزرگی بفروشد.

حدود ششصد سال است بر خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی دروغ می‌بندند. حدود ششصد سال است که مدعیان و منکران و خودبینان این شاعر آسمانی و پهلوان میدان معرفت و چشم و چراغ همه شیرین سخنان را ملعبه اغراض و دکان‌داری و فضل‌فروشی خود کرده‌اند. شاخه نبات او را نمی‌فهمند و معشوقه او می‌پندارند. سمرقند و بخارای او را در نمی‌یابند و داستان ملاقات او را با تیمور خون‌ریز جعل می‌کنند. رمز و راز زندان سکندر و ملک سلیمان را نمی‌دانند و آن را شیراز و یزد و اصفهان می‌نویسند. نمی‌گویند که او کشته کیست و شهید چیست، می‌نویسند «... مفهوم نشد که به چه مناسبت اطلاق کلمه شهید بر او شده است» شهر عشق و جلوه‌های جمال و جلال یار و کرشمه معشوقی را در نمی‌یابند و داستان شش دختر شیرازی را می‌سازند و بر سر زبان‌ها می‌اندازند. دُرْدانه او را آلت شرم معنی می‌کنند. عابدان آفتاب را مجوس می‌نویسند و گریه عابد کتاب کلیله و دمنه را به عاشقی چون عماد فقیه نسبت می‌دهند. یکی او را شاعر مدّاح می‌خواند و رمز و راز شاه و وزیر را در شعر او نمی‌بیند. یکی او را شاه‌دباز می‌گوید

و نظربازی عاشقان و عارفان را نمی فهمد. یکی او را کفرگوی یک لاقبای می خواند و نقش خویش در آیینۀ صاف و پاک او می بیند. غوغایی ست.

ناصر بخارایی:

بر خوان خاصان غوغای عام است

خاص الخواصند از بی نصیبان

ای عزیز، تو باید در دریای معنی کلام انبیا و اولیای حق شنا کنی. این مدعیان و نامحرمان تو را شنا نمی آموزند. آنان کودکان شن باز لب دریای عشق اند و همه اش رنگ و باد و بود. کجا ترا شناگری آموزند. تا کسی نبیند که موجی از این دریا چگونه خانه های شنی این کودکان را ویران می سازد، اهل معنی و شناگر دریای عشق نخواهد شد.

اگرچه برای شناخت خواجه شیراز و شعر او باید روزگار و محیط اجتماعی و سیاسی، فرهنگی او را بشناسیم، ولی این فرع قضیه است. اصل این است که عشق را بشناسیم و عاشقان را بشناسیم، و از اینها مهتر معشوق رندان و قلندران و مجنونان و مسکینان الهی را بشناسیم. باید دریابیم که معشوق اهل نظر و نظربازان کیست و آنان غلام و بنده و فقیر کدام درگاهند. آیا تردیدی در این است که همه آنان خود را مسکین و فقیر و بنده و غلام و چاکر و بیچاره خوانده اند؟ مسکین و بیچاره چه کس؟ شاه شجاع و شیخ ابواسحاق؟ آیا کسی که سر به دنیا و عقبی فرو نمی آرد، خود را غلام و خاک آستان شاه و وزیر می خواند؟ آیا کسی که گدای آستان دوست پادشاه اوست، فاجر و فاسقی را مدح می گوید؟ آیا کسی که جهان فانی و باقی را فدای شاهد و ساقی خود می کند، به عالم نظری دارد؟ خواجه شیراز درویش است و به تعبیر مولانا شمس الدین تبریزی: درویش جوهر عشق است. خواجه شیراز روحانی ست، و روحانی کسی ست که پاک و آینه شده است و روح محض شده است. این که می فرماید در مجمع روحانیان که گاه جامی می زنم، مجلس شاه شجاع و شیخ ابواسحاق را می گوید؟ اگر این است، لسان الغیبی و ترجمان الاسرار و صوفی صومعه قدس بودن او کجاست؟ بر گور کدام بچه باز و شرابخوار و زن باره ای مناره ای برپاست؟ کلام کدام انکارکننده رستاخیز و کفرگویی جان آدمیان را به رقص می آرد و تازه می کند و آب در چشمخانه می گرداند؟

ای عزیز، این مدعیان و منکران و زاهدان، چیزی نمی نویسند که خدا را و انبیا و اولیای خدا را خوش آید. همه اش فضل فروشی و صورت پرستی و دروغ. همه اش بازی

با کلمات و ژاژ خایی. جانشان را بگیر و مگو که حافظ عاشق و شیدای حق است. جانشان را بگیر و مگو که این می و باده و شرابی که می فرماید، شراب عشق و محبت و معرفت و توحید است. جانشان را بگیر و مگو که این ثلاثه غساله‌ای که می فرماید، خون جگر پاره پاره اوست که از خوف و رجای معشوقش از دیدگان سرازیر می‌کند و بدان وضو می‌گیرد. غیر از آنکه خواجه شیراز شهید معشوق و کشته غمزه خون ریز اوست، شهید و کشته مدعیان و نامحرمان و زاهدان ظاهرپرست و ادیبانیست که در کربلای حافظ‌شناسی صدهزار تیر زهر آگین به سوی او رها کرده‌اند. اگر خاقانی خود را حسین دوران خویش و ناهلان و مدعیان و منکران را شمر و یزید دوران خود می‌خواند، خواجه شیراز، مظلوم همه دوران‌هاست و مدعیان و نامحرمان و منکران همه دوران‌ها بر او تیغ کشیده‌اند و به سوی او تیرهای زهر آگین پرتاب کرده‌اند.

خاقانی:

من حسین وقت و ناهلان یزید و شمر من

روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

آیا محمد قزوینی که می‌نویسد جنس خانگی همان شراب انگوریست، و پارسایان را ایرانیان و تازیان را اعراب معنی می‌کند، به سوی او تیرهای زهر آگین پرتاب نکرده است و دل نازنین او را نخسته است؟

آیا پژمان بختیاری که نوشته است بیت زیر را خواجه برای شب زفاف خود سروده، او را دل آزرده نکرده است؟

وه که دُردانه‌ای چنین نازک

در شب تار سفتتم هوس است

آیا قاسم غنی که درباره همین بیت نوشته است: «این شعر صریح بر تمایلات شهوانی و عشق صوری است»، و با کمال وقاحت و بی‌انصافی خرابات را در بیت زیر فاحشه‌خانه نوشته است، دل خواجه را نخسته است؟

مقام اصلی ما گوشه خرابات است

خدایش خیر دهد آن که این عمارت کرد

جوابش همان است که مولانا می‌فرماید:

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده بیرون

آیا اینکه او نوشته است دوبیت زیر را برای بچه‌ای گفته است، دل او را نیاز زده است؟:

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

او همچون رفیقش محمد قزوینی می‌نویسد: «مراد از جنس خانگی، شراب خانگی است. یعنی شراب ساخته خانه، نه آنکه از خارج می‌خرند. مؤید دیگر لقب «خم‌شکن» و «محتسب» است. یعنی محتسب که خم باده فروشان را می‌شکند، با شراب خانگی بهتر از لعل رمانی چه می‌تواند بکند:

خم‌شکن نمی‌داند که صوفی را

جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

او نمی‌دانسته که برای خم‌شکنان و محتسبان کاری نبوده که به وسیله جاسوسان و اراذل و اوباش خود، دهان‌ها را ببینند و به هزار شیوه دیگر جنس‌های خانگی را معدوم کنند. بلکه مراد از این جنس خانگی، آن چیزی است که صد هزار محتسب و اراذل و اوباش ایشان هم نتوانند آن را ببابند. چونکه خم آن جان و تن عاشق خداست و پیاله آن، چشم و دل ایشان.

مولانا:

عاشقان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده، باده‌شان از خون خویش

دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد که من سعادت بیمار و داروی دردم
شرابخانه عالم شدست سینه من هزار رحمت بر سینه جوا مردم

آیا نویسنده حافظ‌نامه که همان مطالب کهنه و ظاهرپرستانه قزوینی و غنی را تکرار می‌کند و پیر مغان را می‌فروش زردشتی می‌نویسد، دل همه محبان و عاشقان را نمی‌آزارد؟ می‌نویسد: «اسطوره پیر مغان ساخته طبع حافظ است، همانطور که فی المثل

رستم به یک معنی پرورده طبع فردوسی است.» برای که می نویسد؟ آیا اهل کتاب و معنی نمی دانند و ندیده اند که سنایی و عطار و مولانا و شیخ محمود شبستری و سعدی و خواجو، همه و همه، پیر مغان و پیر خرابات را به جای حضرت احدیت و انبیا و اولیا به کار برده اند؟:

پیر مغان اهل خرابات مرتضاست

دیر مغان گزین و در آن خانقاه باش

راز شیرازی

آیا کسی که در شرح مفاهیم کلیدی، بلبل را از تیره گنجشکان و کبک را از خانواده ماکیان می نگارد، سر پیر مغان و پیر خرابات داند؟ در این مرز و بوم هر بچه مدرسه ای می داند که بلبل در ادب پارسی سمبل عاشق است و کبک رمز و نشانه غافل، از تیره گنجشکان و ماکیان چه معنی دارد؟

آیا آنکه لسان الغیب را یک لاقبای کفرگو و انکارکننده رستاخیز می خواند تیری زهر آگین به سوی او نشانه نمی رود.

مدعیان و ظاهرپرستان همینانند. ژان باتیست نیکلا که در حدود یکصد سال پیش یعنی در سال ۱۸۶۷ رباعیات خیلم را به فرانسه ترجمه کرد، در مقدمه مفصل خود خیام و حافظ را عارف و مرد خدا و عاشق حق تصویر و تعریف می کند. حافظ و خیامی که دختر رزشان شراب عشق و محبت است که جان های عاشقان را پاک و تابناک می گرداند و به مقام قرب الهی می رساند. آیا این عجب نیست که یکصد سال پیش فرنگیان، گوته و نیچه و دیگران، نازنینان و عاشقان ما را شناخته اند و از شراب روحانی ایشان نوشیده اند و ما هنوز درباره لفظ و کلمه و تلمیحات و استعارات و کنایات آنان بحث و جدل می کنیم؟

گیرم برغم شما مدعیان، پیر مغان خواجه شیراز می فروش زردشتی است و دُر دانه او آلت شرم و جنس خانگی شرابی که در خانه انداخته باشند، کفرگوست و انکارکننده رستاخیز، آیا این است کسی که محمد گلندام، دوست و همدرس و جامع دیوان او، او را معدن اللطائف الروحانیه و مخزن المعارف السبحانیه می خواند؟ آیا این است کسی که به واسطه محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان به جمع غزلیات خویش نپرداخت؟ آیا این است کسی که دولتشاه سمرقندی درباره او می نویسد او را حالاتی است که در حوزه طاقبت بشری درنیاید و کلامش واردات غیبی است؟ آیا این است کسی

که سخنش از مشرب فقر چاشنی دارد و در علم قرآن بی نظیر بوده است؟ آیا این است کسی که صاحب عرفات العاشقین، صدرنشین صفه صفا و خلوت گزین کعبه وفایش می خواند؟ آیا این است کسی که خط مدار عرفان و محیط مرکز ایقان است؟ آیا این است کسی که نشاء معانی او از باده حقانی است و دیوانش نسخه کتاب لاریب و منشور حضور قلب؟ آیا این است کسی که جامی در نفحات الانس، لسان الغیب و ترجمان الاسرارش می خواند؟ آیا این است کسی که حاج ملاهادی سبزواری ابیات زیر را در شأن او سروده است:

هزاران آفرین بر جان حافظ	همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد	لسان الغیب اندر شأن حافظ
پیمبر نیست لکن نسخ کرده	اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش رجم دیوان	نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است	دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت	چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن و حسنش در غزل هست	طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا «اسرار» تا ما برفشانیم

دل و جان در ره دربان حافظ

آن یکی، درباره پایان ناپذیری ماجرای حافظ نوشته است. واضح و روشن است، تا تو حافظ شناس باشی و آن دیگری مولوی شناس و آن یکی خیام شناس و تا قیامت پوست و لفظ و کلمه بخایید و از معنی بگریزید چنانکه دیو از قرآن، و بوی را در نزد حافظ آنچنان معنی کنید که او با سگ و گربه و پشگان مقایسه شود، این ماجرا ادامه خواهد داشت. این جنگ منکران و مدعیان و ظاهر پرستان است با مؤمنان و فقیران و بیچارگان آستان دوست. این پیکار اهل مجاز است با اهل معنی و تا قیامت پایان نخواهد یافت.

اینکه خواجه می فرماید با مدعی نزاع و محاکا حاجت نیست، پیکار بر سر لفظ و کلمه را می گوید. می فرماید بگذارید مدعیان خود بر سر کلمه و لفظ و ظاهر آنقدر جنگ و نزاع کنند تا خسته شوند و یکدیگر را رسوا سازند. می فرماید: تو معنی را دریاب و از حق بگو و با حق باش.

شرح جنون / بیست و یک

آخر شما بوی را چه دانید. بوی را بایزید می داند که یکصد سال قبل از تولد شیخ ابوالحسن خرقانی بوی او را از دیه خرقان می شنیده است.

تنها کلام خدا نیست که برای مؤمنان و عاشقان شفا و رحمت و درمان و داروست و آرام دل، و برای ظالمان و مدعیان و ظاهرپرستان ضرر و زیان و خسران و مایه رسوایی، کلام بندگان و نازنینان خدای نیز چنین است: **وَنُزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا** (اسراء / ۸۲)

ای عزیز، مدعیان و منکران و ظاهرپرستان، حجاب عاشقان و مؤمنان اند. چون جناب احدیت می خواهد اولیای خود را پنهان دارد و به کسی ننمایاند، ایشان را که نشخوارکنندگان لفظ و کلمه و ظاهر و مجازند، حجاب ایشان می کند. خواجه شیراز هم خود می دانسته که آنان خورنده می محبت و باده توحید و شراب نیازمندی نیستند که فرمود:

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان

وگر ایشان نستانند روانی به من آر

اگر با صد روایت و صد نسخه بدل هم شعر لسان الغیب را بخوانند و کخ و مخ درآورند، ره به جایی ندارند. باید دست در ریسمان دعا و نیازمندی و بیچارگی و خاکساری زنند. چه قرآن و چه احادیث و چه کلام عاشقان، روزی گریبانشان را می گیرند و شکوه می کنند و قصاص می کنند.

مولانا:

روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع

کاب حیاتی خواندمت تو خویشتن کر ساختی

دیگر بس است! امروز هزاران هزار جوان با معرفت، دیوان خواجه را با نام خدای می گشایند و با یاد خدای می خوانند و با چراغانی دیدگان خویش می گساری می کنند و از آن باده نیازمندی و توحید و عشق می نوشند. باید آن مفسران که از سر هوا و نفس و بی معرفتی بر شعر او تفسیر می نویسند و با ارائه منابع متعدد خود را دانشمند و ادیب و حافظ شناس جا می زنند، بروند و کار خود کنند. آخر اینان که از سر نفس و بی انصافی بر شعر خواجه شرح می نویسند و کلام آسمانی و روحانی او را می گشند و بر خاک

می‌کشند، از معشوق او نمی‌ترسند که غیور است بر مسکینان و فقیران و غلامان خود؟ همین! از لسان الغیب می‌گویی و بر شعر او تفسیر می‌نویسی؟ هزار بار باید دهان خود را بشویی تا کلام خدا و بندگان او را بر زبان آری. باید از چشمان خویش جوی خون روان کنی و بدان وضوگیری تا بر کلام حق شرح بنویسی: لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ (واقعۀ ۷۹).
عماد فقیه:

حدیث عشق نوشتن نشانه‌ای دارد
که نامه تر شود از اشک دیده‌کاتب

دیوان خواجه شیراز منشور نیازمندی و بیچارگی و عشق‌بازی با حق و انبیا و اولیاست نه دگان خودفروشی. دیوان خواجه کتاب عشق و دعاست و حدیث آرزومندی، نه وسیله کفرگویی و روشنفکرنمایی. دیوان خواجه شیراز، دفتری ست که با خون دل نوشته شده است. او کاروان سالار نافه‌گشایان عالم است.

باید اول مارشناس شوی و بعد یارشناس. باید اول دلت از این زندان سکندری که دنیا است بگیرد و همچون مولانا شمس الدین تبریزی خود را گوهری بیابی در این مبال دنیا که هر شب در جام جهان نمایش صد جور جنایت و خیانت و نامردمی و خون‌ریزی می‌بینی. باید اول بنده خدا شوی و بعد ببینی که آخرین بنده دیگر خدا را که حافظ است، چه درد در جان بوده است که چنین سخن‌ها از او به صحرا آمده است.

تو می‌آیی و لفظش را می‌گیری و میم و لامش را می‌گیری و در گود زورخانه صورت می‌چرخ و کباده می‌گیری و با باد بروت از زورخانه بیرون می‌آیی و به دیگران پهلوانی می‌فروشی که این حافظ‌شناس! پهلوانید، اما همان پهلوان عتین داستان سوزنگر مقالات شمس تبریزی که از سوراخ کردن یک درّ معنی عاجز است. غیر از آن، درد کو؟ عشق کو؟ معنا کو؟ همان سوزنی هستی که دو روزی در زورخانه صورت و لفظ کباده می‌گیرد و آماس می‌کند.

از سر نفس و هوا چیزی می‌نویسید و یک هزار مرجع حواله می‌دهید به خواننده بیچاره. یعنی بنگرید چه دانشمندیم و چه علامه‌ایم. خواننده حیران می‌شود که آخر با این همه کتاب که این بنده خدا خوانده است من چه کنم؟ با این همه غذایی که خورده است و هضم کرده؟ نمی‌داند که او غذاها را نخورده است و هضم نکرده، جویده است و بیرون ریخته است. جانش از آن بوی نبرده است. چیزی یاد گرفته‌اند از فرنگی‌ها و سوراخ دعا

شرح جنون / بیست و سه

راگم کرده‌اند. می‌گویی که قزوینی چنین گفت و شیرازی چنان و خراسانی چنان، تو چه می‌گویی؟ حلاوت سخن تازه‌ات کجاست؟ آنان ژاژی خوانیدند و دانشمندی فروختند و رفتند بی عشقی و دردی در جانشان. تو چه کرده‌ای؟ آن را که آنان ننوشتند و نخوردند و جزوی از جانشان نگردید و بیرون ریختند، تو دوباره در دهان می‌گیری و مزمره می‌کنی و می‌نویسی و خود را حافظ شناس می‌خوانی. چه معنی دارد این حافظ‌شناسی؟ خودشناس و خدای شناس شو تا حافظ شناس و مولوی شناس و عاشق شناس شوی. نفرمود من عرف حافظ و من عرف جاحظ. چون خودشناس و خداشناس شوی، عاشق شناس شوی، و چون خدای شناس و عاشق شناس شوی، کجاسواد باز و کنگره باز و لفظ باز شوی؟ خلوتی خواهی و جانانی، گوشه‌ای خواهی و دل‌ستانی:

دو یار زیرک و از باده کهن دومی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

گیرم که تو حافظ شناس و مولوی شناس و خیام شناسی، همین؟ می‌خواهی تا آخر عمر بر این بمانی و بمیری؟ این انبیا و اولیا و عاشقان، سنگ نبشته‌ها و دیرک‌های جاده عشق‌اند که تو بیراه نیفتی و به معشوق رسی، نه آنکه سرگرم یکی شوی و در پای یکی از آنان به سینه زنی و شعار برخیزی و از اصل باز مانی. باید از این حافظ و مولانا به ائمه رسی و از ائمه به ختمی مرتبت رسی تا او دستت را بگیرد و به دیدار برد و بفرماید: این است از آن إخوان که می‌گفتم *وَأَشُوقَاهُ إِلَى لِقَاءِ إِخْوَانِي*. این است همانند انبیای بنی اسرائیل: *علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل*. این حافظ و مولانا و عاشقان دیگر را شاه اولیا و شاه انبیا دست گرفته‌اند و به دیدار برده‌اند.

مولانا:

بر لب دریای اعظم کشتی دیدم در او احمد مرسل به حال و حیدر کزار مست
دست من بگرفت حیدر اندر آن کشتی نشاند - بگذرانیدم از آن دریای گوهر بار مست

بی شوق و ذوق دیداری در جانمان، به کلام عشق کجا توانیم رسیدن، در آن کشتی کجا توانیم نشستن. آیا ترک سرگفته‌ایم تا کلک خواجه شیراز با ما راز گوید؟:

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تا ترک سر نکرد

آیا وجه خدا را منظر نظر داشته‌ایم و صاحب نظر شده‌ایم تا بتوانیم نظری به کلام
خواجه بیندازیم:

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

آیا تفسیر کلام خواجه را در کلام خدا و قرآن جستجو کرده‌ایم؟

چو من ماهی کلک آرم به تحریر

تو از نون و القلم می‌پرس تفسیر

ای عزیز، چرخندگی اسرار و استعارات و تلمیحات در کلام عاشقان و عارفان سخت
درهم و پیچیده است و همین پیچیدگی است که در معنی را به روی غیر و نامحرم بسته
می‌دارد. گاه ایاز حق است و محمود عاشق و گاه به عکس. گاه محمود همان سلطان
محمود ظاهر است و ایاز همان ایاز ظاهر. اگر دنیاداران و ظاهرپرستان از رمز و راز
عاشقان سرگیجه می‌گیرند از آن است که اسرار ایشان را به چشم عشق توان دید. تو عاشق
شو تا همه را دریابی و همه موزونی و یک‌رنگی بینی. تنها راه هدایت و صراط مستقیم،
راه عاشقان است. تنها عاشقان‌اند که به این سو و آن سو نمی‌نگرند و جز به دیدار و وصال
محبوب به چیزی نمی‌اندیشند؛ و عشق به حضرت باری بدون محبت و عشق به بندگان و
آفریده‌های او معنی و مفهومی ندارد. یخ و بی‌مزه است. معنی المجاز قنطرة الحقیقة این
است که از پل محبت و عشق به بندگان خدای به خدای رسی. آن عاشق و عارف که در
تنهایی می‌زید، همان بهتر که در تنهایی بماند و بمیرد. خدا این را نمی‌خواهد و
نمی‌پسندد. نازنین‌ترین بنده خود را به میان خلق می‌فرستد و در من یزید قرار می‌دهد و
او نیز لارهبانیه فی الاسلام می‌فرماید و با مردمان می‌نشیند و می‌گوید و برمی‌خیزد. آن
مجنون که عاشق بود، به سگ کوی لیلی محبت داشت و با او مأنوس بود. تو چگونه
عاشقی که بندگان او را دوست نمی‌داری و از آنان می‌گریزی؟ این گریز از چیست؟ نه از
نفس و هواست؟ میان بندگان خدای باش و مجرد بزی. خاری از پای بیرون کن، دلی را
تسلّی بخش. جان و روانی را با کلامت تازه کن. خدا و بنده نازنین او این را می‌خواهند.

ای عزیز، اگر این طالب بر مدعیان و منکران یورش می‌برد، به حکمتی ست. ایشان به
هزار نیرنگ و باد بروت، زهر در جانت کرده‌اند. اگر سموم ایشان را از معده جانت بیرون

شرح جنون / بیست و پنج

نکشم، کجا تو انم از سفره شمس و مولانا و حافظ و سعدی، لقمه نور بگیرم و در دهان جانت نهم. این شرح و تفسیر را به شعر خواجه، با رقص جان خویش و چشم پر خون نوشتم. اگر ترا نیز جان رقصان شد و باده نوش شدی، نوشت باد. مرا به دعا یار آر، که دعای آنان که با جان می رقصند و از دل و دیدگان خویش دُرد و صاف می نوشند، بلا بگرداند.

ای عزیز، پدرم دایی پیری داشت رحمة الله علیه که همه را بنده خدا می گفت و صدا می کرد. به دارا و ندار و کوچک و بزرگ و ظالم و مظلوم، بنده خدا می گفت. من کودک بودم و بسیار خُرد و نحیف. روزی او مرا در آغوش کشید و بوسید. من هم او را بوسیدم و گفتم: من هم بنده خدایم؟ گفت: البته که هستی، صد البته که هستی! او از سادگی و پاکی همه را می گفت، که بنده خدای بودن، کاری ست صعب و مهیب و دشوار. اما امروز بعد از چهل و اندی سال از آن زمان، اگر بنده خدای نیستم، خاک پای بندگان خدایم، اگر عاشق نیستم، محب عاشقانم.

سیف فرغانی:

کردم به سخن خود را مانند به عشاق
چون مرغ کجا باشد مور ارچه پری دارد
من بنده بسی بودم در صحبت آن مردان
عیم نتوان کردن، صحبت اثری دارد

ای عزیز، برای تحریر این اوراق، مدد از خاطر رندان طلب کرده‌ام. اگر خطایی بر این قلم رفته است، هم به حرمت رندان و صبوحی زدگان ببخشا و به هدایت برخیز. آنها را نوشتم که می توانستم نوشت، چیزهایی را نمی توانستم نوشت، قلم به التماس در می آمد که مرا تحمل نیست خواهم شکافت. همین که نوشته‌ام، می دانم که مدعیان و منکران و ظاهرپرستان مرا نفرین خواهند کرد که خدایت نیامرزد که حافظ ملحد و شرابخواره ما را از ما گرفتی! همانکه مولانا شمس الدین تبریزی در مقالاتش می فرماید که زاهدان و ظاهرپرستان گفتند: که خدایتان نیامرزد که خدای را از ما گرفتید!

ای عزیز، هر بیت خواجه شیراز دُرّی ست زرخشنده و جواهری ست تابنده. این بنده با شیوه خود در شرح، در طی حدود پانزده سال، هر بیت را گرفته‌ام و برای تو صرافتی کرده‌ام و از چندین طرف به آن نگاه و گزارش کرده‌ام. این فقیر ماهیکی است که جرأت

کرده است و به شرح و تفسیر دریای کلام عاشقان و محبان خدای نشسته است. همچنانکه بر مدعیان و زاهدان ظاهرپرست و منکران تیغ کلام می‌کشد و فرقشان را می‌شکافد، از ماهیان و نهنگان دریای عشق و معرفت، شرمنده است که نتوانست آنچنان که باید حق کلام لسان الغیب را ادا کند.

ای عاشقان و ای مؤمنان، من خاک پای شمایم. مرا ببخشایید و به دعایاد آرید. ابیات خواجه شیراز، گرداب‌های مهیب و موج‌های سنگین دریای جنون است، جنون عشق الهی. موج و گرداب دریای جنون را چون توان شرح نمود؟ مجنون را پرسیدند که دنیا بهتر یا عقبی، درویشی خوشتر یا پادشاهی؟ گفت لیلی خوشتر و بهتر. شرح جنون را مجنونی باید و مجنون کجا شرح نویسد؟ شرح دیوان لسان الغیب محال است، چون احوال او احوال ما نیست. هرگز نتوانیم آنطور که او می‌خواهد و معشوق او می‌خواهد، احوال او را شرح دهیم. این شرح، شرح بیچارگی و درماندگی و مسکینی شارح است به درگاه و آستان معشوق مطلق.

ای عزیزان، کشته صورت م باشید، کشته معنی باشید که مولانا شمس الدین ما فرمود: المعنی هو الله. و شیخ شهاب الدین سهروردی می‌فرماید: «باید که خود را بازیچه اختلافات عبارات نسازید. زیرا که وقتی اهل قبور از قبرها برخیزند و موجودات در عرصه الهی حاضر آیند روز قیامت، از هر هزار، نهصد و نه که از قبرها برخیزند، ایشان کشته عبارت باشند چون کشته‌های شمشیرها، و برگردن ایشان است خون ایشان که غافل شدند از معانی، و به صنعت و کار درنیاوردند معانی را.»

احمد سمعانی صاحب کتاب روح الارواح نیز می‌فرماید: «محبت و محنت در نبشتن صورت یکی است، لیکن به نقطه تمییز کرده‌اند. مرد نقطه پرست به وی رسد به نقطه نگردد، اما معنی طلب که به وی رسد، دیده از نقطه فراز کند و جان در سر کار معنی کند.» در پایان، دعایی را که مولانا عبدالرحمن جامی در مقدمه خویش بر شرح قصیده خمیره ابن فارض آورده است، از جان خویش می‌آرم و بر جان همه پاکان و عاشقان حق، درود می‌فرستم:

«الهی، به حرمت آنان که به گام همت پی به سراپرده عزت تو برده‌اند، و در راه ایشان نه

گام پیدا و نه پی. و از جام وحدت، می عشق و محبت تو خورده اند، و در بزم ایشان نه جام هویدا و نه می، که به فرق ذلت ما خاک نشینان، از شاهراه آن نازنینان، تحفه گردی فرست. و به کام امید ما خامکاران، از بزمگاه آن کامکاران، جرعه دُردی رسان.

الهی، به عزت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته اند و علم کرامت از حضيض خواری و پستی بر اوج بیخودی و مستی برافراشته اند، که قدم همت ما سست قدمان را از رسوخ بر جاده شریعت و سجاده طریقت او، بهره مند دار، و علم دولت ما پست علّمان را به اقتفاء آثار و اقتباس انوار او سربلند گردان.

۱۳۷۰/۱۰/۱۰

ای عزیز، دوستی مرا می گفت که: در این کتابت چرا این همه عزیز عزیز می گوی؟ به او عرض کردم: یکی آنکه اگر در این عزیز عزیز گفتن، خطاب و پند و اندرزی می بینی، اول آنکه به دل و جان خود گفته ام و این شرح را برای دل خود نوشته ام و از دل به کاغذ آورده ام. دیگر آنکه چرا نگویم؟ چه چیزی در این عالم عزیز تر و گران بها تر از آدمی ست که صاحبش احدیت، «لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم» (تین / ۴) می فرماید. نه آدمی را ملایک سجده بردند و آنکه از سر غرور و خودبینی سجده نبرد، لعنت ابدی را برای خود خرید؟ پس هیچ مکتب و مذهب و مرامی قابل قبول تر از امانیسمی خداپسندانه نیست و همه دین ها و ملت ها و مذهب ها و قوانین و حکومت ها و هدایت ها برای آدمی ست، نه آدمی برای آنها. نه خداوند عزیزترین و نازنین ترین بندگان خود را برای هدایت و رشد و راهنمایی آدمی فرستاد و آنان را در معرض آزار و اذیت و خطر انداخت؟ هیچ راه و روشی بهتر و برتر از تحقیق و دانستن و شناخت عظمت و شکوه آدمی نیست که آدمی تحفه جواهری ست که دیوان و غولان و ضحاکان این رانمی دانند، یا می دانند و آنان را به نفع خود مصادره می کنند. این فرموده مرشد عارفان و عاشقان علی مرتضاست (ع) که خطاب به آدمی می فرماید:

و تَرَعَمْ اَنک جَرْمٌ صَغِير

و فیک انطَوَى العَالَمُ الاکبر

یعنی: ای آدمی تو گمان می بری که تنت جرمی صغیر است، در حالی در اوست عالم کبر.

ای عزیز، اگر در این دفتر در جایی شاه و شاهد و شکر را محمد رسول الله (ص) نوشته‌ام و در جایی دیگر همان را امیرالمؤمنین علی مرتضی (ع)، بر من خرده بگیر. آنان هر دو یکی‌اند و یک جان و یک روح‌اند در دو بدن، متحد با شاه وجود و محبوب و معشوق آستان او جلّ جلاله، به عبارت دیگر، شاهد و ساقی یکی‌اند:

جهان فانی و باقی، فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

حافظ

و اگر می‌بینی که مطلبی را دربارهٔ بیت و مصرع و کلمه‌ای تکرار کرده‌ام، من جواهر فروشم و به همه کلمات حافظ و سعدی و مولانا و دیگر عارفان و عاشقان، به صورت جواهر و الماسی از چند جهت می‌نگرم تا درخشش‌های گونه‌گون آنها را دریابم و برایت شرح دهم.

ای عزیز، تشکر می‌کنم که این کتاب را برای شناخت بیشتر حافظ شیراز انتخاب فرموده‌ای، نسبت به چاپ اول آن بسیار اندک تغییر داده‌ام، ولی نگرش‌های جدیدم را نسبت به ابیات طلایی و آسمانی خواجه شیراز در جلد دوم همین کتاب و کتاب حلقه زلف آورده‌ام که به زودی منتشر خواهد شد. همه سعی‌ام این است که فریاد زخم که حافظ و سعدی و مولانا و خیام و دیگر عارفان و عاشقان، شاعران قدسی و آسمانی‌اند و نمی‌دانم چگونه است آقایی فرموده که حافظ ده درصد عارف است، لابد خودش را صد درصد عارف می‌داند که تشخیص داده حافظ عارف ده درصدی است و لابد چهل درصد دیگرش شرباخوار و چهل درصد دیگرش ملحد و کفرگوست که این دیگران گفته‌اند. ما را این روشنفکران دروغین و زاهدان ظاهرپرست بیچاره کرده‌اند. ولی همان است که مولانا می‌فرماید: هر کسی بر خلقت خود می‌تند.

سید احمد بهشتی شیرازی

۱۴۰۰/۶/۱

[illegible]



من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

گدایان، رندان دیر مغان و آشنایان حق اند:

قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند

ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس

گدایان، بندیان و عاشقان کوی محبوب اند. از هشت خلد مستغنی اند و از بی نیازی،

سربه دو جهان فرو نمی آرند:

۱: گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

۲: به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گدایان، اگر چه بی کلاه و بی کمرند، لیکن شاهان و سلطانان حقیقی اند:

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

گدایان، آناند که به گنج حسن بی پایان دوست پی برده اند:

من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست

صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

گدایان، عاشقان و نیازمندان کوی معشوق اند، عارف اند و به دنبال دولت جاودان:

دلا دایم گدای کوی او باش

به حکم آنکه دولت جاودان به

گدایان آناند که تنها خدایار و یاورشان است، و چون چنین است، هرگز چشم انعام به

انعامی چند ندارند:

ای گدایان خرابات، خدا یار شماست

چشم انعام ندارید ز انعامی چند

گدایان آنانند که در آستین دلق خویش، گنج عشق پنهان کرده‌اند:
 دلق گدای عشق را، گنج بود در آستین
 زود به سلطنت رسد، هر که بود گدای تو
 گدایان آنانند که تنها خدا را رزاق می‌دانند:

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
 گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
 گدایان آنانند که چون مست شوند و نخوت درویشی در ایشان به جنبش آید، ناز بر
 فلک و حکم بر ستاره کنند:

گدای میکده‌ام، لیک وقت مستی بین
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 گدایان آنانند، که از پادشاه و گدای ظاهری فارغند و کمترین عاشق و گدای درگاه حق،
 امیر و پادشاه آنان است:

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
 کمین گدای در دوست، پادشاه من است

ای عزیز، گدای ظاهر و پادشاه ظاهر، هر دو یکی‌اند. این داستان را در یکی از
 منظومه‌های عطار خوانده‌ام که می‌فرماید: عارفی در شهری سکه‌ای پیدا کرد و سراغ
 قصر پادشاه را گرفت و بالاخره او را به حضور شاه رسانیدند. گفت این سکه را در شهر
 یافته‌ام و می‌خواهم به تو دهم. شاه گفت: ای بیچاره! می‌خواهی خزانه‌ام را ببینی که چه
 مقدار سکه از زر و سیم در اوست؟ این سکه ناقابل را چه کنم؟ آن عارف گفت: والله که از
 تو گداتر ندیده‌ام! اگر چنین است که می‌گویی و خزانه‌ای از زر و سیم داری، پس چرا به
 جور و ستم، باز از مردمان می‌ستانی؟!

اما حقیقت آنکه، دست هر گدا و عاشق و نیازمندی، گوهر وصل شاه وجود را
 درنیابد، عاشقی باید کامل و سالکی باید چست و چابک:

بدان گهر نرسد دست هر گدا حافظ
 خزینه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

و آن خزینه‌ای که از گنج قارون بیش است، همان سیم و زری است که در بیت زیر می‌فرماید:

من گدا هوس سرو قامتی دارم

که دست در کمرش جربه سیم و زر نرود

سیم و زری که می فرماید، نه این سیم و زر ظاهر است. سیم همه عاشقان حق و دیوانگان خدا، اشک دیده و زرشان، چهره زرد ایشان است:

۱: ترک درویش مگیر از نبود سیم و زرش در غمت سیم شمار اشک و رخس را زر گیر

۲: بازکش یکدم عنان ای تُرک شهر آشوب من تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم

معنی بیت این است که می فرماید: من فقیر و گدا، هوس سرو قامتی دارم که جز با نیازمندی و جز با اشک و رخ زرد، نمی توان از او برخوردار شد.

صوف برکش ز سرو باده صافی درکش

سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

سیمبر، همان سرو قامت بیت فوق است که معنی شد. می فرماید خرقه خودبینی و خودپسندی و نفس را از سر بدر آور و اشک نیازمندی را که باده صافی توست درکش. اشک ریزی کن و به چهره زرد خویش، سیمبر را در بر گیر.

خواجه شیراز که سراپا نیازمندی است، خطاب به معشوق خویش می فرماید: ای توانگر، درویش خود را دریاب که آخر نیاز ما را حدی است و چهره زرد ما و اشکمان را نهایتی است:

توانگرا، دل درویش خود بدست آور

که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

و این حضرت معشوق و حق است که از زبان خواجه سخن می گوید. می فرماید: تا کی کیسه ات از نیاز خالی خواهد بود؟ تا کی رُخت زرد نخواهد بود و چشمه چشمت خشک خواهد بود؟ بنده من شو و از همه سیم تنان برخوردار شو. سیم تنان، انبیا و اولیای حق اند:

تاکی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود

بنده من شو و برخوردار ز همه سیم تنان

و هنگامی که خواجه شیراز وظیفه و پاداشی از معشوق خویش طلب می‌کند، جز نیاز نمی‌خواهد. توفیق نیاز بردن و اشک ریزی و چهره زرد را هم از حضرت او می‌خواهد: مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر از او وظیفه و زاد و سفر دریغ مدار چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است که در بهای سخن، سیم و زرد دریغ مدار

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز پیشتر زآنکه شود کاسه سر خاک انداز

کاسه زر، همان کاسه سراسر است. چون وجهی از آن چهره زرد عاشق بیچاره است، آن را کاسه زرمی فرماید. کاسه زر و قدح عاشقان، کاسه سر ایشان است:
مولانا:

قدح و باده نسازیم جز از کاسه سر گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
سلمان ساوجی:
دریای می عشقت در کاسه سر دارم مرد سره باید کو زین کاسه کشد جامی
ناصر بخارایی:

قم قم قمری به صبح گفت که قم للصبح
کاسه سر جام ساز قمقمه دل سبو
آب طربناک، اشک دیده عاشقان است. خواجه می‌فرماید: ای زرد روی عاشق، پیش از آنکه در خاک شوی و کاسه سرت خاک انداز شود، در آن می‌نوش. نیازی عرضه کن و اشکی بریز، باده‌ای بنوش.

کمال الدین خجندی می‌فرماید که: چهره زرد عاشق به تنهایی قیمتی ندارد، باید اشک خونین بر آن جاری شود تا ز سرخ شود و قیمتی یابد:

ز اشک ناشده رنگین مناز با رخ زرد
زری که سرخ نباشد چنان به قیمت نیست

این شراب وحدت و می محبت و آب طربناک را که اشک خونین عاشق است، باید ساقی الست دهد. خواجه در بیت زیر به ساقی کوثر علی مرتضی (ع) می‌فرماید: وقتی که چرخ از گِل من کوزه می‌سازد، در کاسه سرم، می محبت و شراب عشق بریز:
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ولی ساقی، هم در زمان حیات پربرکت خواجه شیراز برای او کاسه گرفته و جام شراب به دست او داده است:

ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت
می گفتم این سرود و می ناب می زدم
شعر خواجه شیراز به می چشمان او آغشته است، از آن است که ماندنی است و طرب و روحانیت در آن نمی میرد.

هر که چون لاله کاسه گردان شد

زین جفا رخ به خون بشوید باز

رمز و اشاره لاله در بیت فوق، منصور حلاج است. می فرماید: هر کس همچون منصور، کاسه گردان شد و بیش از ظرفیت خویش باده نوشی کرد و بدمستی کرد و انا الحق گفت و سر فاش کردن گرفت، رخ به خون خواهد شست. شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیاء در بر دار کردن منصور حلاج آورده است: «... پس دستش جدا کردند خنده ای بزد. گفتند: خنده چیست؟ گفت: دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش درمی کشد، قطع کند. پس پای هایش بریدند. تبسمی کرد و گفت: بدین پای سفر خاک می کردم، قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند، اگر توانید آن قدم ببرید. پس دو دست بریده خون آلود بر روی درمالید و روی و ساعد را خون آلود کرد. گفتند: چرا کردی؟ گفت: خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان است. گفتند: اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را باری چرا آلودی؟ گفت: وضو می سازم. گفتند: چه وضو؟ گفت: در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون». ای عزیز، رسول کریم و آلش، دریا دریا می معرفت و اسرار می نوشیدند و دم نمی زدند و باز تشنه بودند. هرگز شطح نگفتند و جهان علم بر هم نکردند. خواجه شیراز شطح را از مقوله خرافه می داند:

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم

شطح و طامات به بازار خرافات بریم

لیکن خرافه‌ای که خواجه در مورد شطح و طامات می‌فرماید، نه خرافه عوام، بلکه خرافه خواص است، و اخَصّ الخاصّ آن را درمی‌یابند و بر آن خرده می‌گیرند. مفتیان شریعت عام، کجا دریابند اناالحق و سبحانی را؟ آنان را چه رسد که بر نازنین و عاشق و مست و دیوانه‌ای چون منصور خرده گیرند. از سر حسد و دونی و نادانی آن عاشق و مست را به خون باز دادند. هشیاران چه دانند مستان را و چگونه دریابند کلام آنان را؟ مستان نیز از سر مستی کجا دانند مستان و دیوانگان دیگر را؟ آنان که به هشیاری بعد از مستی رسیده‌اند توانند بر شطح منصور و دیگران خرده گیرند. چون در عالم مستی نمانده‌اند و به عالم هشیاری بعد از مستی رسیده‌اند. خواجه شیراز در شریعت اخَصّ الخاصّ است که شطح را خرافه می‌داند، حضرت شمس الدّین تبریزی هم می‌فرماید: «منصور را هنوز روح، تمام جمال ننموده بود، وگرنه اناالحق چگونه گوید؟ حق کجا؟ انا کجا؟ این انا چیست؟ این حرف چیست؟ و در عالم روح نیز اگر غرق بودی، حرف کی گنجیدی؟ الف کی گنجیدی؟ نون کی گنجیدی؟».

مقالات / ۲۸۰

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت

قصه ماست که در هر سر بازار بماند

می‌فرماید: نفس‌پرستان و دنیاداران و رئیسانی که مست دنیا بودند، گذشتند و دورانشان گذشت، تنها ما عاشقانیم که قصه‌مان در دنیا می‌ماند، تنها صدای عشق است که می‌ماند.

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لب

جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

مدهوشان، بی‌خودان و پاکان و عارفان مست‌اند. آنان را نه زبان در دهان، بلکه هر موی بر اعضا، حمد و ثنای حضرت معشوق می‌گوید.

سعدی:

- ۱: به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی
- ۲: بنشین که هزار فتنه برخاست
- ۳: خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
- نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
- از حلقه عارفان مدهوش
- حمد و ثنا می‌کند، که موی بر اعضا

اما آن جرعه‌ای که ساقی ازلی به خواجه شیراز و همه عاشقان و عارفان داده است و ایشان همواره مست و مدهوش اند، این است که: **اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟** آیا من محبوب و معشوق شما نیستم؟ عاشق بیچاره از سؤال است که مست شده است و از جواب است که مکرم و عزیز شده است:

شمس مغربی:

من مست و خراب و می پرست آمده‌ام مدهوش ز باده الست آمده‌ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار هم مست روم، از آنکه مست آمده‌ام

ای عزیز، همه ما **اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** را در ازل شنیده‌ایم و بلی را گفته‌ایم، فراموش کرده‌ایم سؤال و جواب را. غوغای عام و کثرت، گوش همام را کور و چشم همام را کور و زیانمان را لال و دل همام را سنگ کرده است.

حضرت مولا (ع) در خطبه افتخاریه می فرماید: انا آخذ العهد على الارواح فى الأزل، انا المنادى لهم ألسنت بربكم بأمر قيوم لم يزل.

منم که در ازل از ارواح پیمان گرفتم،

منم که به فرمان قیوم لم یزل ندا کردم که: **اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ!**

می خورد خون دلم مردمک چشم و سزااست

که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

جگرگوشه مردم، سرشک و اشک خونین دیده نازنین عاشقان است:

خواجه:

بادل گفتم چو چشمم از خون دریاست پیوسته به خون جگرم تشنه چراست
دل گفت چو خون چشمت اصلی گهرست بر دیده بدارش که جگرگوشه ماست

عماد فقیه:

اشکی که بود ز چشم ما افتاده در ساغر دیدگان چکد خون تازه
من همچو جگرگوشه عزیزش دارم کاز چشم فتاده است و مردم زاده

هم عماد فقیه می فرماید:

جگرگوشه ما سرشک است از آن به خون دلش دیده پرورده است

مشتاق اصفهانی:

طفلی که چو اشک لاله گونِ دلِ من در جوش از او بود درونِ دلِ من
با آنکه جگرگوشهٔ مردم باشد پرورده چو اشک من به خونِ دلِ من

با توجه به بیت دوم رباعی خواجو، خون دل، همان جگرگوشهٔ مردم است:

دل گفت چو خون چشمت اصلی گهر است
بر دیده بدارش که جگرگوشهٔ ماست

خواجهٔ شیراز برای آنکه بفرماید خون دلم از چشمانم جاری است و چشمم خون باران است، چنین بیتی را تحریر فرموده است. به عبارت دیگر می‌خواهد بفرماید، چون دل به جگرگوشهٔ مردم که خون دلم هست داده‌ام، مردمک چشمم، خون دلم را می‌خورد و از چشمانم جاری می‌کند و باز به خون دلم تشنه است. هدف او از بیان بیت آن است که نیازمندی خود را به معشوق خویش جلوه دهد، تا معشوقش چهرهٔ او را به سر زلف خود پاک کند:

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمام ببرد بنیادم

ای عزیز، عاشقان را سرمایه و زاد راه، اشک خونین است، به خون دیده است که طهارت می‌کنند و وضو می‌گیرند. اگر نتوانند به خون دیده وضو گیرند، کجا آنان را نماز باشد؟ ثلاثة غسالة آنان، سه جام شراب و خون دیدهٔ ایشان است که بدان وضو می‌گیرند تا نماز عشق برپا کنند.

گرچه صد رودست در چشمم مدام
زنده‌رود و باغ کاران یاد باد

باغ کاران، باغ زیبا و باطراوتی بوده است در اصفهان، بر لب زاینده‌رود:
خواجو:

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود
در میان باغ کاران یا کنار زنده‌رود

لیکن خواجهٔ شیراز نه به زنده‌رود توجهی دارد و نه به باغ کاران. زنده‌رود او،

رودهای اشک نیازمندان و عاشقان است، و باغ کاران، چهره زیبا و باطراوت ایشان:
خواجو:

نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان

از آب دیده ما زنده رود سوی عراق

معنی بیت چنین است که می فرماید: اگرچه صد رود از چشم روان است، ولی یاد باد آن عاشقان و دوستداران و شادخواران و حق گزاران و رازدارانی را که سراپا نیازمندی بودند و از چشم هاشان زنده رود روان بود، و چهره شان از زیبایی و طراوت و عشق، همچون باغ کاران بود. خواجه نیازمندی خودش را متواضعانه با نیازمندی عاشقان پیش از خود مقایسه می فرماید.

ای عزیز، رود چشم عاشقان و نیازمندان همواره زنده است. دیوان خواجه، زنده رود و باغ کاران اوست. تو نیز، خرد و هوشمندی و هشیاری را در زنده رود انداز و به گلبانگ اولیا و عاشقان حق، می نیازمندی بنوش و مست شو:

خرد در زنده رود انداز و می نوش

به گلبانگ جوانان عراقی

عشق دُرَدانه است و من غَوَاص و دریا میکده

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

تنها خواجه شیراز نیست که خود را غَوَاص می خواند، همه خوبان پارسی گو خود را غَوَاص می دانند، و گوهر، عشق است و سخن عاشقانه است:

نظامی:

سخن گوهر شد و گوینده غَوَاص به سختی در کف آید گوهر خاص

خاقانی:

غَوَاص بحر عشقم بر ساحل تمنا

چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم

همه عاشقانی که در گرداب دریای عشق دست و پای می زنند، هوس و کار و خیالی

جز غَوَاصی ندارند:

شیخ عطّار:

جز غَوَاصی هوس ندارم چکنم غَوَاصی را نفس ندارم چکنم
در دریایی فتاده‌ام در گرداب پروای جواب کس ندارم چکنم

ای عزیز، انصاف را که از همه غَوَاصانی که در دریا و میکرده عشق سرفروبرده‌اند، هیچکدام مرواریدی به درشتی مرواریدی که خواجه شیراز یافته است، نیافته‌اند، و تو این مروارید درشت و عزیز را که دیوان حضرت اوست، به دست داری و قدر آن نمی‌دانی.

ساقی بیار جامی وز خلوت‌م برون‌کش تا دریدر بگردم قلاش و لابلالی

قلاشان، باده‌پرستان و خراباتیان میخانه‌الست‌اند، بینایان و درویشان و فتنه‌شدگان تجلیات حضرت معشوق‌اند:
سنایی:

سر قلاشان ندانی راه قلاشان مرو
دیده بینا نداری، راه درویشان مرو

قلاشانیم و لابلالی حالیم فتنه‌شدگان چشم و زلف و خالیم
جان داده فدای رطل مالالمالیم روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

قلاشان، مردان بی‌نام و ننگ و عاشقان و خوبان و مستان و زیباییان حق‌اند:
مولانا:

۱: بده تو دادِ اوباشی، اگر رندی و قلاشی پس پرده چه می‌باشی، اگر خوبی و زیبایی
۲: ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم مست آن ساقی و آن پیمان‌هایم

قلاشان آنان‌اند که دلق ازرق‌فام شرک و ریا و نفس را سوزانده‌اند و برباد داده‌اند و نه از دنیا بل از عقبای نیز مجرد گشته‌اند:
سعدی:

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را برباد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را

لاابالیان نیز از غرور و هستی رهاشدگانند:

نظامی:

با یک دو سه رند لاابالی

راهی طلب از غرور خالی

لاابالیان، سوداییان و عاشقانی اند که دفتر دانایی و دانش خویش را به می شسته اند و دل به مرگ نهاده اند و از بلاغمی ندارند. مست اند و آنان را با مستوران کاری نیست:

سعدی:

- ۱: لاابالی چه کند دفتر دانایی را طاقت و عظم نباشد سر سودایی را
۲: بلای عشق عظیم است لاابالی را چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد
۳: گرت با ما خوش افتاده ست چون ما لاابالی شو نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشین

لاابالیان، مرگ جویانی اند که بندها را می بُرند و خیز بر می دارند تا با چستی و چالاکی از پل دنیا بگذرند و به مرجع اصلی خود رسند:

مولانا:

- ۱: مَنبَلی^۱ نی کو بود خود برگ جو مَنبَلی ام لاابالی مرگ جو
مَنبَلی نی که به کف پول آورند مَنبَلی چستی کزین پل بگذرند
۲: پنبه ای از لاابالی در دو گوش دل نهم پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم

لاابالیان، عاشقانی اند که از خود رها شده اند و مرغ جان خویش را در خرابات که آشیان آن مرغ است، جای داده اند:

شیخ محمود شبستری:

- نشانی داده اند اهل خرابات که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالی است مقام عاشقان لاابالی است
خرابات آشیان مرغ جان است خرابات آستان لامکان است